



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا

می‌کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو بر او از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا

چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
دعوی او چون بینی گویش آنی چرا

خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۸۹

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوشدار
گوش را بر بند وانگه گوشدار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش

نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من و نه غیرمن ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصدتوست
قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم ز نان
آنچ نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کشنا می کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو